

قصیده در مدح آن بادشاه و توصیف آن عمارت گفته بود از صد بیت متجاوز مصرع اول تاریخ
 شروع عمارت و مصرع ثانی تاریخ اتمام که یک سال بعد از شروع بود و در رست نشانیست
 مصرع اول با ابتداء بنا و مناسبت مصرع ثانی با اتمام مرعی داشته یا در شاه بعد
 از انعام صد و افروخت لائق و بخشیدن اقطاع از خالصه پادشاهی نصیر آباد نصیب
 جلیل القدر ملک الشعری بامر سوم هجده ساله از خزانه عامه بان نخته و آن مکرمت فرمود
 و در اتمام مدرسه سلطانی که ساخته معمار کیمت آن خاقان است نیز تاریخ خوب گفته در
 کتابه کریا سها نگاشته اند خصوصاً تاریخ اتمام در وان آن قطعه در نهایت بلاغت مسلک

بترتیب کشیده ماده تاریخ این است

نگاشت کلک بدیع از برای تاریخش کشته شد بصفا مان در مدینه علم
 خاقان مغفور او را بحضور طلب فرموده امر بخواندن تاریخ نمود و تحسین بلیغ فرمود
 از خزانه مبلغی انعام نمود مقرر شد که تاریخ را بسجاشیه آن در وان بطلا نقاش
 نمایند انتهی کلامه ملخصاً مؤلف گوید ازین تاریخ هزار و سیصد و ست و یک برمی آید
 شاید در بیت سابق تعمیه باشد و الا صد و را پنچین خطار فاش از ملک الشعراء پانچین
 ایران گنجائش ندارد بالفرض اگر او خطار میکرد ناقدان آن عصک دست از خواه
 برسد آشتند و کی میگذاشتند که تاریخ نادرست کتابه عمارت سلطانی شود و اینکه برده غفلت
 بر ابصار بر همگان فروخته شد معقول عقلا نمیشود اینقدر هست که تاریخ تعمیه قابل کتابه
 عمارت سلطانی نمیتواند شد و احتمال دارد که ماده تاریخ نحوی دیگر و قصود از حافظه
 داله باشد و الله اعلم بیزاید بدیع از مقدار سالگی گذشته در عشره ثالث بعد دانه و الف راه
 عالم عقبی گرفت او سخن ابکر سی منیت اند

دارم ولی که دارد هر ذره اش هوای من چون خرقة که ایان بر پاره زجانی
 شسته ز مهر تغافل تا ابد بی نشانه نیست و له چون گل تریاک تلخی در کفن داریم ما
 در مکتب آفرینش استاد علی است و له عالم همه بنده اند و از ادعای است
 آمدنک و علی موافق به عدو یعنی نمک مغرور اجبار علی است

و این کتاب در تاریخ سلطانی است که در این کتاب مذکور است و در این کتاب مذکور است

بیت
بیت
بیت

بیضا میرزا ابوتراب همراه امیرالامراذ و الفقارخان خلف اسدخان وزیر اعظم خلد مکان میرزا
 روزی امیرالامراذ وقت قهوه خوردن این مصراع گفت مصرع عرق دماغ لاله قهوه ما
 میرزا بهیله رساند مصرع نور چشم میا له قهوه ما است به امیرالامراذ بنجرار روی صله تمام کرد
 بیدل میرزا عبدالقادر عظیم آبادی پیرسکین سخندان و افلاطون خم نشین یونان سخانی است
 که قدرت که بطرز راستی او تواند رسید و کرامت که کمان بازوی او تواند کشید چنانچه
 خود جرس دعوی می شنیدند
 مدعی در گذر از دعوی طرز بیدل ^س سحر مشکل که به کیفیت عجب از رسد
 و مؤلف گوید رساند بایه معنی با سمان نه ^م بلند طبع شناسد کلام بیدل
 نشاء فقر جزو ما غش و فروغ روشن ولی نور چراغش اصلش از گروه ارلاس در
 بلند عظیم آباد پینه از شبستان عدم به صبح کهن مهستی رسید و در بلاد هندوستان نشود نما
 یافت و در بنگاله بیشتر میرزا میرزا د آغاز شباب بنوگری شانه زاده محمد اعظم خلف خلد مکان
 روزگار میگذرانند و بعضی سرفرازی داشت یکی از آشنایان تعریف سخن که میرزا
 بسبع شانه زاده رسانید شانه زاده فرمود نصیب در مرح ما بردارد تا در خور استعدا قدرت
 بعمل آید چون حرف شانه زاده میرزا رسید سرانکار باز در خبر خدیار ان اسحاق کردند که نظم
 در مرح شانه زاده باید گفت درجه پذیرائی نیافت همان ساعت علاقه نوگری قطع کرده
 بدار اختلاف شاه جهان آباد آمد و بقیه عمر درین بلخ طیبه سپایان رسانید ذکر میرزا درین
 جرین بنا بر همشربلی مؤلف است یعنی ترک تدامی در و صله عظامی همت امر است
 در و صله همت فقرا و دشمنان بنیما بر عظمت الله بنجر بلگرامی چه خوب میفرماید
 بی نیازی همتی دارد که مان واقف اند ^{ما هم} از دست رود چیزها بخشیدیم
 و چون میرزا خود را از در اغنیاء کشید حق تعالی امر را عصر را بر آستان او نشاند و از او آخر
 عهد خلد مکان تا اوائل جلوس فرودس آرامگاه محمد شاه ارکان سلطنت سجدت او میرزا
 و مراتب نیاز تقدیم میسازند و چون نواب آصفجاه در ^{۱۳۳} اثنین و ثلثین ماهه و الف
 بر کشور کن سلطنت نامه طلب میرزا نوشت میب زرا در جواب این بیت لقب آورد

دینا اگر دهند خیزم ز جای خویش من بسته ام خمای قناعت ز پاجوش
 میرزا سیوم صفر شلث و شلثین مائه و الف بعالم قدس خوا میدود در صحن خانه خود واقع شاه جهان آباد
 مدفون گردید مولف گوید سه سر و سر کرده از باب سخن به از غم آباد جهان خورم رفت
 گفت تاریخ وفاتش آزاد به میرزا بیدل از عالم رفت به میر عبد الوالی غزلت سورتی
 که ترجمه او در سر و آزاد مسطور است نقل کرد که روز عرس میرزا بر سر قبرش رفتیم شعرا شاه جهان آباد
 همه جمع بودند و کلیات میرزا را موافق معمول بر آورده در مجلس گذارشتند من با نیت
 که آیا میرزا را از آمدن من خبری است کلیات میرزا را کشودم سر صفحی این مطلع بر آمد
 چه مقدار خون در عسدم خورده باشم که بر حاکم آس و من مرده باشم
 همه بیاران دیدند که امت میرزا را مشاهده کردند میرزا در زبان فارسی چیزهای غریب
 اختراع نموده که اهل محاوره قبول ندارند بلی قرآن که کلام خالق است سرشته
 موافقت زبان در دست دارد اگر اختراعی خلاف زبان شدت مضحک عرب قبول
 نمیکردند غیر فارسی که تقلید زبان فارسی کنند بی موافقت اصل چه گونه مقبول اهل محاوره
 تواند شد مثلاً میرزا محمد سی در مرتبه فرزند خود دارد در اینجا گوید به

مرگه دو قدم خندام میکاشت است از انگشتم عصا بکف داشت
 خرام کاشتن عجب چه است اما خان آرزو در مجمع النفاکس میگوید که چون میرزا از
 راه قدرت تصرفات نمایان در فارسی نموده مردم ولایت و کاسه لبان اینها که از اهل
 هند اند در کلام این بزرگوار سخنها دارند و فقیر در صحت تصرف قدرت ان هند هیچ
 سخن ندارد بلکه قابل است چنانچه در رساله بود سخن بر این ثابت نموده هر چند خود تصرف
 نمیکند احتیاط آنتهی کلامه منزه اشعار موافق قواعد فصاحت نیز بسیار دارد اگر صاحب
 است تعدادی از کلیات او آن اشعار را جدا کنند نسخه اعجاز دست بهم میدهند سخن
 هیچ متقن است غزل و مثنوی و رباعی و قصیده و همچنین بشرط خاص سطر از دو اکثر
 بزبان تصوف حرف نیزند حقا که سخن او طرفه دماغی دارد کلیاتش نظماً و نثرآما بن فرود آمده
 نثر است دیوان غزل میرزا منقول از کلیاتی که بر فراز او است با نسخه تحفه صوفی

با تبايع فقير در آمدن در بعضی زمین باد و غزل قصاعده اموزون میکنند و در بجز قلمبیل الاستعمال

بقدرت میگوید مخصوص بحب کامل درین بحر میگوید

من سنگدل چه اثر برم ز حضور زکرواوم ^س چون نگین نشد که فروروم خود از خجالت نامم
نه و ماغ دین کشودنی نه سناز شندونی همه را ربون غنودنی بکنار حمت عام او
و در سحر سدا رک که انرا کرض انجیل و صوت الناقوس نیز مانند میگوید و بنا بر شانه زده رکن میگذارد
چه بود و کار غلط سبحان در علم و عمل نفسان زون ^س ز غرور و لائل بخبری همه تیر خطاب نشانه زون
اگر م به فلک طلبد ز زمین و گرم بر زمین فلکند فلک بقبول اطاعت حکم قضا نتوان در غرور بهانه زون

و در بحر مطوب گوید

منفعلم که برم حاجت خویش از بر تو ای قدمت بر سر من چون سر من بر تو
و در بحر کخفیف مشمن که تقطیعش ^س مفاعلن فعلاتن مفاعلن و بارست میگوید
بتماشای این جن در مرگان فراز کن ^س ز خمتان عافیت قدحی گیر و ناز کن
با دای تکلمی بننون تبسمی شکر را قوام من منک را گداز کن

واصل درین بحر غزل رود گل باشد که مطلعش این است

که کند یاری مرا به غم عشق آن صنم ^س که تواند دوز ازین دل غمخوار زنگ غم
آین جواهر آبدار از محرن دیوانش انتخاب زون حامل گلوی قلم میشود
عبرتی گو تا لب از ندایان بهسم دوز ^س خندع مال بسیار کردم گریه آموز و مرا
نگه شد شمع فانوس خیال از چشم پوشیدن ^{وله} فنا مشکل که از عاشق بر ذوق تماشا را
چون اشک چشم حیران بشکن قدم بدان ^{وله} تا آبرونه ریزد از خانه کم برون آ
رنگها گل کرده ایم اما در آغوش عدم ^{وله} بیضه طلاوس زیر بال غمقاییم ما
تراکت باست در آغوش مینا خانه حیرت ^{وله} مژه بر هم من تالشکنه زنگ تماشا را
بر تن ما هیچ نتوان دوخت جز آزادی ^{وله} گر همه سوزن مد چون سرو از اعضای
چون غبار همیشه ساعت تسلی و شمم ^{وله} از مزاج خاک ما هم برده انداز ام را
طریق دلرایی یک جهان نیزنگ میخواهد ^{وله} بحسن محض نتوان پیش برودن ناز غنیا

چون بر طادوس در پرواز گیرم دام را	ول	ضبط آداب و فاکر یک طپش حضرت
شعله جابروبی کند تا پاک بردارد مرا	ول	کبست از راه تو چون خاشاک بردارد مرا
سایه دارد مژده ات بر سر بنگال ما	ول	بر سیه سختی خود ناز و دو عالم دارم
گر کنی یک سخن پیدا میشود محراب ما	ول	صاحب تسلیم را هر کس تو اضع میکند
که دستی گر کنم پیدانه می باجم گریبان را	ول	به بیسایم وقت است گر شور خون گریه
دو عالم از ره نظار بر خرد چو مگرگان ما	ول	بر روی شادی بمطایب گر چشم بختانی
که خاتم بیشتر در دل نشاند نقش و آردن ما	ول	نظر بر کج روان از راستان پیش است گردن
بر دست گردش سر مارا با آسمان ما	ول	پرواز و هم بیدل زین بیشتر چه باشد
بسیج نقشی نبرد سادگی از دفتر ما	ول	با قلم نسج و اوستگی آینه ایم
بالف خالم هنوز آن طفل دارد کار ما	ول	مردم ام ما را آسایش همان بی بزم
که غیر از چشم بستن نیست منزل کار و آستان ما	ول	نفس در حبت و جو خاصیت نظر دارد
افت شناس سایه سقف حمده را	ول	در زیر چرخ یک مژه رحمت طمع دارد
چون مار نباید همه پا کرد شکم را	ول	انرا که نفس مایه جمعیت روزی است
که عقرب بیشتر در فصل تابستان شو پیدا	ول	امان خواه از گزند خلق در گرم خلدیها
عکس گل نظاره کن با مابو آینه ما	ول	صورت بمعنی هستی ندارد امتحان
در راستی افزونی زخم است سنان را	ول	ایمن نتوان بود ز هموار می خط سالم
معتاب بود پنبه ناسور کتبان ما	ول	مارا به غم عشق همان عشق علاج است
که میکشند با بوس یار گیسو را	ول	ندانم از اثر کوشش کدام دل است
مکین زبشتی رو جمع زبشتی خور را	ول	غبار آینه گشتی غبار دل سپند
داد حسین میدد دشنام ما	ول	در حق انصاف ابناء زمان
بعالمی که تویی ناله میکشد ما را	ول	کسی چه شکر کند دولت تمن را
آخر این پاشتم از خود دهن بدگورا	ول	خاک کرد بدم و از طعن خسان وارتم
نخبت گل تیغ باشد صاحب ناسور را	ول	ارزه مند ترا سیر گلستان آفت است

کم رسد گرد کدورت و امن آزار را	ولہ	نیست ممکن رنگ را با بومی گل آینه تختن
نشاہ باشد مختلف در طبیعت باوہ را	ولہ	آب در ہر سر زمین دارد جدا خاصیتی
کہ گوئی پندہ و میناست در زمین فشان شب	ولہ	ز جوش ما بتاب این دشت و در کیفیتی
خانہ از آفت آدن دیوار میگردد خراب	ولہ	عالم امن است جبرانی مثرہ بر ہم من
دماغ عالم پاد در رکاب را در یاب	ولہ	شرار کاغذ و پرواز ناز جامی حیاست
وگر نہ ما ہی ساحل بود پلنگ در آب	ولہ	ہمہ غضنفر و قتیتم تا بجای خود ہم
رحم است بر مزاج دعا ما می مستجاب	ولہ	این است گر کما جنت از باب احتیاج
اگر رنگین شود آفاق جامی نام نویست	ولہ	توئی کہ خارج دل پیچ جام مقام نویست
آنہ وردی زشت کافر در در جزا	ولہ	گر نہ از اہل صدق و امن پاکان مگر

مؤلف گوید در مصراع ثانی این بیت بغیر مدعا با سلوب بدیعی واقع شدن مصراع

خوردن ناقابلان بر دل روشن خطا	ع	اول چنین اولی است مصراع
شش جهت دیدار و مارا از گریہ جان چارہ	س	کار ما می و امی ما عشق غمور افتادہ است
بیر غم مستقیم چه حال گذشت	ولہ	بفکر نسیم موبوم نقد نیز نمساند
جام گل تسلیم با این بناغرا مالالہ است	ولہ	زین چمن با دردی پیمانی قناعت کردیم
کہ آب گشتن سحر اینقدر ز شرم سخاست	ولہ	من از مروت طبع کریم دانستم
بنگی است درین لسنخہ کہ اینہا اثر است	ولہ	دل سیفیتہ دیر و حرم شدہ چه توان کرد
تمثال ضعیفان نفس باز پسین است	ولہ	امی اینہ از ما مطلب عرض مکر
فروع گوہر بیش چو سمع جانکاہ است	ولہ	ز غصہ چارہ ندارد دلی کہ آگاہ است
ہر دانہ کہ از خاک برون است نہال	ولہ	جدی کہ ز کلفت کج جسم برائی
چون سنگ اگر شیشہ بر آئی چه کمال است	ولہ	بگذر از برنگی کہ بر می داغ تو کرد
ہر چہ دارد خانہ آئینہ برون در است	ولہ	راز ما صافی دنان پوشین نتوان یافت
گر جلوہ تغافل کند آئینہ گدانیست	ولہ	مارا گرم عام تو محتاج غنا کرد
بہ چون چنار یارب روید ز دست ما دست	ولہ	از دستگیری غیر در خاک خفتن اولی است

بی طپیدن دو جهان بر گهر مانگ است	ول	مفت آن قطره کزین بحر تسلی شخرید
چشم زخمی مر ساد آبله هم جامم است	ول	شوکت شاهیم از فیض جنون در دست
سرمویی اگر از خویش بر آئینی علم است	ول	انقدر نیست درین عرصه نمایان گشتن
ورنه در ملک نفس صافی آینه کم است	ول	مرگ شاید دل از اسباب مومن بردارد
زنگ میگردد بگرد سمع ما پروانه است	ول	محرّم حسن ازلی نظاره بیگانه نیست
چون تیغ ز سر در گذرد عالم آب است	ول	در سایه ابر و نگهت مست و خراب است
تا پریشان بود دل بومی زلف باد است	ول	عقن محرومی کس فکر جمعیت مباد
شور هنگامه محتاج دماغ فشار است	ول	خواجّه تا چند نه بندد به تغافل در گوش
باز سجای شوق خبش دامان کیت	ول	آتش دل شد بلند از کف خاکسرم
مشقی نیاز جلوه که این صفحہ ساده است	ول	دل عمر با است آئینه ترتیب ده است
خانه مالعده ویرانی موامی بام در است	ول	عیشها کردیم تا بر باد رفت اجرامی
دفتر برگ گل از دست بهار افتاده است	ول	نیست نقش پاکباز خرامت جلوه کرد
امی پنجره گریه زنگت رسیدن است	ول	فرصت بهارتت چرا خون بنشوی
یک برگ گاه شعله و امانده راعصا	ول	شوق فسرده از نگهی تازه میشود
عمریت نقد دست نیارم گل دعا	ول	باشد که نگهتی مشام اثر رسد
ترنجبینی اگر هست بر سر خار است	ول	سخوان لذت دنیا گزند بسیار است
هر قدر خون بود در دل حیره مارنگ است	ول	عشق هم دارد تلافیها که چون مینامی
نیست جرم ما و تو معجون شستی سنگ است	ول	اینهمه دام جلالاتی که بر هم چیدیم
سرموم حادثه راجحت تیره تریاک است	ول	توان بیکیسی امین شد از مضرت دهر
خاک اگر اموز بر رخ است فردا زیر است	ول	اوج دولت سفله طبعانزاد و روزگار
از طپیدن عالمی نسبل شد و قاتل نیست	ول	زندگی در هیچ و تاب سعی بیجا مردن است
دست قدرت چون تپید با گریبان است	ول	هیچ سود امی تیر از رحمت افلاک نیست
ابر و چون موج پیدا کرد تیغ قاتلی است	ول	بیدل از اظهار سطلت خون استغنامون

مومیانی چاره فرمای شکست نیست	ول	بیدل از خوشیان نمی باید اعانت بستان
شمع بر شفته و ز نار چه با سوخته است	ول	پاس آداب محبت بهوس ناید راست
عجز اگر خوشت آمد ز علت عزلی است	ول	دلیل جوش بهوس باست الفت دنیا
تنگانها با باد آب آتش فرود آید	ول	ذکر تیغش در میان آید دل داغ نشد
رنگها در یکدگر از تنگی این جا بست	ول	باغ امکان یک گل آغوش فضا پدید آورد
با خم شدن قامت مکن این تازه جوان	ول	بایتشه چرا چهره شود سخل بر روند
در آب چشمه آینه نیست شیون موج	ول	هدای شکوه ز روشندان نمی آید
سهم داغ خمار شب بدم سحر نکند قلع	ول	خجسته سیر بی که چشم تر نکند قدح
کنندلیها کرد آخر معتر این بادام تلخ	ول	استاد عمر برد از چشم مادوق نگاه
آن نیست کجی کز دم عقرب بدر آید	ول	ظالم چه خیال است مودب بدر آید
مرزا است بحرف فقر اثر شده باشد	ول	از نامه ام آشوخ مگذر شدن باشد
الهی چون خناخونی که دارم نمیرنگند	ول	قبول نازنینان تحفه شوخی نمینخواهد
بچه امید نفس خست سفره می بندد	ول	غیر دل گوشه امنی که توان با کمال است
که دل در خون شدن خاصیت آبجا دارد	ول	حیات جاودان خواهی گذر عشق حاکم کرد
شعله کز دو دو فارغ گشت محض نور شد	ول	نفس را ترک هوای روح مقدس میکنند
صبر و خنظل در مذاق گاو خورینه بود	ول	منفعل میشد ز دنیا بهوش اگر میداد خلوت
چو غنچه تنگی از آغوش من ز می دارد	ول	نسب مژده وصل که می دهد او زور
دم نیست فطرت که قفاسی سرین بود	ول	ای مائل تتبع دونان چه ذلت است
خانه آینه راز نگار در باغی کند	ول	دل بغفلت ز که در دفع تیز خوب و رشت
که مردم وز سدم سناط صبا و	ول	بعبرت از من بی بال و پر سلام رسان
که لعل دل اگر افتد بلف نگاه ندارد	ول	ز باد دستی آن زلف تا مدار کمال
بغیر سایه دیوار خود پناه ندارد	ول	چو مردم از مژه غافل مشوک میچکس اینجا
این خمیه در فضا می دل تنگ میزند	ول	گردون حرف داغ محبت نمی شود

بج

کیسه خود هم ازین قوم دلی پر دازد	وله	باجیلان همین طبع که انا صاف است
دستی مگر بگردن خود چون سید کسند	وله	بروش غیر تخته زور دمی کشان خطاست
مردان دمی که چون سپر از پشت رو کنند	وله	تا حشر و سیاهی داغ خجالت است
پنجه افسوسم از سودن نگارم کرده اند	وله	آب و رنگ عبرتی صرف بهارم کرده اند
سایه باری دارد اما هر کس آسان بکشد	وله	ما ضعیفان انقدر ما رحمت یاران بنیم
در خانه که نیست کس او از میدهند	وله	این غافلان که آینه پر داز میدهند
بر فلک نیز همان در تری با می بیند	وله	هر که انجام غرور من و ما می بیند
گر شوی انقدر آگه که خدامی بیند	وله	مکنی جرات کاری که نباید کردن
آب در کسوت آینه چها می بیند	وله	جای رحم است گر از اوه مقید گردد
کان گلستان حیا جانب ما می بیند	وله	به که ما نیز جوینم همه تن آب شویم
طلعت خویش درین آینه نام می بیند	وله	نیست رنگین ز حنا ناخن پایت که بها
روز اول رنگ این اقلیم در بیان	وله	از سر تعمیر دل بگذر که معماران عشق
که سیکر خم ما با که این مدارا کرد	وله	ازین بساط گذشته دلی نه فهمیدم
ز قد خمین شنیدم که چو حلقه شد بدر	وله	هزار کوه دیده ام به یک زیندم
چو قامت حلقه کرد و ساغر دور فنا باشد	قوله	ندارد بزم پیری نشاه از زندگی بید
مباد آینه پیش تو نام دل گیرد	قوله	ز شرم بیدلی خویش آب میگردم
عالمی اسخطانی من تنها بخشند	قوله	گر مزاج کرم آن است که من میدانم
بگرد لب یار گرد بدین باشد	قوله	کسی را رسد تا زمستی که چون خط
فرصت چه قد سحر شمارت به بیند	قوله	بر صفی آتش زده عمر مست از ند
انتقام از سعی حیا میکند	قوله	عمر باشد پامی خواب آلود من
در دست گر آینه کاف نمی شود	قوله	دل صاف دار صحبت خلقت و مال
انقدر کردی که تعمیر شکست ما کند	قوله	در بساط خاکدان دهر نتوان یافتن
که خضر نشاه تو نقش از صحرای بنگ آمد	وله	به احسانهای بیجا خواجه می نازد میداند

گر و حست اینقدر سامان بالیدن نداشت	اول	ما همان یک ناله ایم اما جهان کس را بود
اوج عزت در کین انتظار عجز ناست	وله	از شک تن دست در گردن جامل میشود
گو بسوزد آه مجنون بر رخ لیدی نقاب	وله	شرم بیباله بخود چند آنکه محمل میشود
گسستن سخت دشوار است ز ناز محبت	وله	بر همین رشته داریم از رگ سنگ صدم دارد
بصد مهر شکر نتوان قناعت بکسین بستر	وله	کرم مشکل که از طبع گدا ابرام بر دارد
خامشی روشنگر آینه و مدار بود	وله	با سواد سرمه پوست آنچه از آواز ماند
سخن سخاک میندازد در تامل گوش	وله	برشته که گهر میکشی دوسر دارد
بدوش اشک روانیم تا کجا بریم	وله	چو شمع محمل عشاق چشم تر دارد
مرامعانه شد ز اختلاط قمری سرد	وله	که خاک ساری و آزادگی بهم آغوش اند
دلدار گدشت و نگه باز پسین ماند	وله	در رفتن او آنچه ز ما ماند همین ماند
دامن مستی باسانی نمی آید بدست	وله	با دو خونها میخورد تا شاه پیدا میکند
خدمت دلهاکن اینجا کفر و دین میطور نیست	وله	آینه از سر که باشد مفت روشنگر بود
دل بقید جسم از خط بقا بگانه ماند	وله	گنج مارا خاک خورد از بسکه در ویرانه ماند
ساغر بطاق مکت منصور همیشه	وله	بر دوش ما سر است ز گردن حد بلند
بی بهره رازمانه امداد کس چه شود	وله	دریا حریف کاسه و اثر ون نمی شود
چو شمع منصب و ارشادگی مسلم انگس	وله	که تیغ حادثه تا جش ز سر باید و خند
جوش غرور ما چو شمع حامل مقصد اولس	وله	تارک کردنی سجاست سر مقدم نرسند
مریض عشق تدبیر شفا را مرگ میداند	وله	ز بیم سوختن حیف است گر آتش در آب افتد
کلفت زوامی کینه دلهاتوا ضعیف است	وله	از تیشه میتوان گره سنگ باز کرد
ز بعد مانده غزل فی قصیده میماند	وله	ز خامه این دوسه اشک حکیده میماند
محتاج کریان نشود مفلس قانع	وله	سه چشمه آینه ز بحر آب بگیرد
عشاق دیگر از که وفا از و کسند	وله	دل نیز رفته رفته بان یون فارسید
میشود طاهر بر پیری رشته طول امل	وله	چهره این موصیفای شیر روشن میکند

ناسودن دست تو هزار آبله دارد	ولی بایس دل از هر چه ندارد گل دارد
هشدار که باسی تو همین آبله دارد	نگذشته ز سر راه بجای نتوان برد
کاین طائفه را تخم امل حامله دارد	دور شکم اهل دول بین و در ملزمن
عرق کجاست اگر نوبت جبار رسد	چنین که صرف طمع کردی ابرویا
دست فقر از آستین هم بکند و چون بود	گرد و امانی بیفشاندم و فرصتها گذشت
دریاسی من آبله آینه بسته اند	غافل نیم صورت فلانندگان خاک
گر از انصاف پرسی محبت هم در حق دارد	روا دارد چرا بر دختر ز رنگ سوانی
سریک را اینجا الم شیت خرمی چند	از صومعه باز که ز عماره سنگین
فتار قبر جو آغوش بکند گر بنود	ز بسکه الفت مردم عذاب روحانی
قلم بر گاه گردد مامل تحریر تر گردد	همیای خجالت باش گر غم سخن دریا
پر خم کسی چه شان ز ند چون علم نامه	پوچ است قامت خم و آرائش اهل
تیر که ازین شست خطا شد چه بجاشد	چشم بغلط سوی من انداخت نگاهی
لیک در سختی چو پستان نازاده اند	مسکان در مدار از مروه فیهیخ
با دست اگر ندانم او هم کس ندارد	از نارسائی آخر با هیچ صلح کردم
بیدل مسکین فقیر است الله الله میکند	دوست از ادعای هم عبارت تالیستی
جام من خواهم درین میخانه یک طاق	تا کنم از هرین مورنگ مستی شکار
در دل خارا باب نعل گیر در شارب	صحت نیکان علاج کین ظالم میشود
چو آب آینه داریم خاک دامنگر	ز حال ما بغافل گذشتن آسان نیست
بجز در سایه این کهنه دیواری منور	بیم آفات جهان از خواب بیدار
نقش داغ دیدی از نیزنگ صباوم	همچو طاقم بخدین رنگ محو جلوه
چتر شامی گر نباشی سایه دیوار تاشا	بمچکس را داغ بی نفعی به پیشانی مباد
همچو آینه اگر حلقه زنی بر در خوش	هر چه خواهی همه در خانه خود می یابی
شرار کاغذ ما کرده است سامان قص	مکن تغافل اگر فرصتی نگاهی هست

صاحب دلی زگروره فقر سر متاب	ول	خاکست آفتیه را طوطیا هیچ بیض
ول نه قدر آه نمیدونه پاس شک و اشت	ول	سجی وز نار را با خاک یکسان گرد شمع
فقرا را شمارید کم از عالم تیغ	ول	که برش با هست بقدر تنگی در دم تیغ
سایه را از میچکس اندیشه تعظیم نیست	ول	نا توانی عالمی داره تکلف بر طرف
تا نفس باقیست ممکن نیست همین بجز	ول	چون گلهوی سمع باید بود با بنجر طرف
لعل یار از بهر مشاقان تبسم بر دست	ول	آب بار یکی بذوق تشنگان در خفتن
و بال دوش کسان بودن از خیال دور	ول	نه بسته است کسی با بگردنت بو تفنگ
نمی شود طرف نرم خود رشت مزاج	ول	بر روی آب محال است آب تا در سنگ
زلف را در دور خط غیر از فرودن چاه نیست	ول	میشود افعی بکتاب خار رشت آخر ملا
غره عیش میباشد که در نرم همان	ول	شیشه نیست که قلقل ز سبزه در نه
با چنین شوخی تشین تا بکی بیگار گل	ول	رخصت ناز می که کرد در دوران شاد گل
تا گهر باشد چرا در باکشد سنگ حباب	ول	حیف باشد خردل عاقل بد است با گل

مصری ثانی این بیت فقر اخوت آمد مصرع اولی موافق طبع حسنین اولی است سر
 ✦ شوخ نا انصاف من بچینید از زمره کجانی ✦

نامی جام همت بدست می کشم	ول	جز در امن تو چه کوشم دست نیک کشم
تا عوس بی نیازی هرب سوال است	ول	کم نیست حاجت اما طبع کز آن بدیدم
چون کاغذ آتش زده همان بقاییم	ول	ظاوس پر افشان همین ز رشتنا نیم
بدن نخل علاج هوس ما نتوان کرد	ول	چند آنکه رود پای بگل سر هوانیم
بذوق پامی بوست هیچ جا خوانم آید	ول	همین سایه برگ ما آرام می کشم
بشیه آرزو دریده ام خجسته خون که خنده ام	ول	من اگر به حلقه رسیده ام تو درون در نه نیم
وید و مشتاقی از هر مو مبار آورده ام	ول	تخل با دایمی ز باغی انتظار آورده ام
سویم سر یا و بیامی ز رسیدیم	ول	از خویش گدشتیم و بجای ز رسیدیم
باز ز بزم بزم خورشید	✦	چون سایه بصابون صفای رسیدیم

که گرسپه شوم جز خاک نشینم	وله	باستان تو عهد غبار من این است
خلقى سخن نازید من کریم نکریم	وله	خود را بعیش امکان من متهم نکریم
حیف از دلی که باهاست آه اگر کسی بایم	وله	آینه در لعل بود ما عاقلان ندیدیم
نگین بی نقش میگردد اگر کسی بدینام	وله	بازین لطافت میدانم چه خواهد بود
مگر در محفل جانان بر آینه پیغام	وله	شکوه حیرت دیدار قاصد بر نمیتابد
مگر بدین حیران کنند ز چشمم	وله	جنون من چون تو قابل تسلی نیست
در جرات ز دم منت کس تقصیر داریم	وله	ندیدم باریاب آستان عفو عت
همه گردیم اگر سر گلریبان کردیم	وله	فکاز خویش است سرانجام دو عالم
چو شبنم گرزجانی کام من هم حشمت دارم	وله	توانم ستمن از راه فریب این حشمت
فرض کردیم که مایه جزاغان کردیم	وله	در بساط طری که بر سر طرب سخن است
من این امیدز آینه بیشتر دارم	وله	و صدای گره دیدن می جواب است
کسیست فهمد که چه خدمت کردم	وله	سخن تازد معانی بوده است
برنگ سایه آخر محو این یوار میگردد	وله	اشفاق از غما چشم بر رویه نچواید
از نیکدگر گسته فراموشت ایم	وله	چون سحر بکاید و روزگاری با هم نشسته ایم
خشک لب نپسندید ترم	وله	احتیاجم در اهل سازند
اگر نزدیک و گردورم غبار آن سر گویم	وله	بهر جا رفتم از خویش در راه تو می گویم
چون آبله سرد در قدم را بر و انم	وله	بهر چند درین مرحله تیاب و تو انم
در سایه مژگان تو گردند شبنم	وله	تا خون من از خواب بصد حشر سخنم
زمان انتظار هر چه باشد دیر نخواهم	وله	حصول مطلب از ذوق تمنا میکند
باین امید طفلی را که خواهم میخوانم	وله	برنگ من برودن آید کسی تا قدرین
سوخته تا شمع این محفل شوم	وله	کس مباد آفت نصیب است باز
این آینه را از نفس آگاه نکریم	وله	دل تیر و شد آخر زبوانی که بسراشت
عاقبت صرف نگه چون شمع سر پاشم	وله	هر بین به تماشاخانه دیدار بود

مشت خاکی داشتیم آنفتم و صبح شدیم	ول	بیدل از شکر پریشانی چه سان آیم برود
همان تپه خود میکند نمک سودیم	ول	چو زخم صبح ندارم لب شکایت غیر
چو صبح طائر رنگی است برگرد تو گردانم	ول	بیا ای آفتاب کشور امید شاقان
اگر بخرخ بر آیم همان طلال توام	ول	بس است حلقه گوشم خم سحر و نیاز
تمغای قبول از اثر صاد تو دام	ول	چشمت بگماهی ز جهان گمناخ کرد
عمریست که با من دل زنا شده تو دام	ول	بیدل تو بمن هیچ مدارا نه نمودی
لب حسرت بجوی شیرتر کرده افتادیم	ول	امید تلخ کمان وفا شیرینی دارد
جلوع کرد که من هم همه او گردیدیم	ول	شب که آینه آن آینه رو گردیدیم
بتمنای تو گرد سر او گردیدیم	ول	در سیاهان طلب هر که دو دارم زوید
چو آواز جرس گیرم نفس سازد ز قول اویم	ول	فلک مشکل حرف منع پروازم تواند
باز می آیم و برگرد سرت میگردم	ول	گرد می چند جدا از نظرت میگردم
تا بخاطر سایه دست گرم آورده ایم	ول	افتابی کرد رنگ طاقت ما احتیاج
جمله رنگ هست اگر آینه بردارد غم	ول	اروینکه بود عاریتی روسیهی است
گردست کوتاهی کرد پانی دراز کردم	ول	آسوده ام درین دشت از فیض ناسانی
دست تهیم غیر دعا هیچ ندارم	ول	عمریست ز اسباب غنا هیچ ندارم
بیش ازین ما هم کتی نامهربانی داشتیم	ول	ای برهن بیخیز از کیش ممد رسی ساهش
از ضعف چون بلال سگافه فته ایم	ول	راه سفر اگر همه ابروست تا جبین
خون گشتم آنقدر که رنگ آشنا شدم	ول	زین باغ تا سنگش نشود و نماشدم
اما زیارت لب خاموش کرده ایم	ول	در دلم شور و دو عالم عبا رماست
چو سایه آینه ترا که من رنگ بر آیم	ول	چه ممکن است که تمثال آفتاب زیند
چون گهر بر سر نهاد از شش جهت غلطیم	ول	پیشچاسین یارب گرفتار کمال خود مباد
آینه در بغل بدر یار میرسیم	ول	باز از جهان حسرت دیدار میرسیم
فتار رخت برون آبلینه از سنگم	ول	دل ستم زده با سنگناهی جسم ساخت

بهار و بهار دوزخند او نام	وله	ذخیره که گشت میهمانی سنگم
گر صد چاه جهنم سرنگون غلطی است	وله	در دل مایوس و یارب نالغز و پایش
چنین گشته حسرت کسبتم من	وله	که چون آتش از سوختن بستم من
شکوهِ اسباب تا کی زندگانی مکنیت	وله	تا سری داریم با درد سر برداشتن
بوقت تشنه لبی چینی و سفال مجواه	وله	کف کشوده بهم آرو سا غم کن
سنبل اسیر زلف ترا دام و حشمت	وله	افعی گزین سیر مدار شکل سیمان
ز فیض اغنیا بالشته کاسیها عتقا	وله	ندارد چشمه خوشدغیر از چشم تر و
حیف است محرم دل گرد و فسانه بیل	وله	آئینه در مقابل آینه نفس کشیدن
گر شد دل از نشاط و لب از خنده لب	وله	یارب ز چشم مانده شود که گریستن
شبنم ز وصل گل چه نشاط آرزو کند	وله	اینجا است بر نگاه مقدم گریستن
شیرازه موافقت آخر گسستی است	وله	باید دور و چون مژه با هم گریستن
خونین دلاں بدیده تر گفتگو کنند	وله	محتاج نیست شبشه بگو بایی زبان
ز طعن تیره در روان خدا ننگ دارد	وله	نفس جنون ده می آید از ننگ برد
کاملان در خاکساری قدر پیدا میکنند	وله	چون عبار رنگ زر گر خاک میگردد و زدن
باز چو صبح کرده ام تحفه بارگاه تو	وله	رنگ شکسته که نیست قابل کلاه تو
وزن بیال آفتاب تا به سپهر می برد	وله	کیست بخود نمیکند باز روستگاه تو
رفتی و دل شست بخون در قفای تو	وله	ای رفته از نظر چه جناد شست پامی تو
خشم را آئینه برد از رسم کرده	وله	در نقاب چین پیشانی تبسم کرده
بسته بیدل اگر بر خود زبان بدی	وله	عقربی را میتوانم گفت بی دم کرده
عیش و غم آن بکه بی نیز اینکس بگذرد	وله	تا بهشت آمد بیادوت در جهنم رفته
چو جناب عالمی را بوس کلاه دار است	وله	بدماغ یوج مغزان چه قدر نشسته
برنگ خامه تصویر سامان چه نیرنگم	وله	که هر مویم سری از عالم دیگر آورده
حسن مطلق را مقید تا کجا خواهی شناخت	وله	آه از آن یوسف که در چالش تماشا کرد

زجا و آمدن از حرف بویج بیت جهان	وله	نه گوئی که بصوت دهل ز خانه برآئی
آفت رنگ خداست هم سوده مباد	وله	خون عاشق نه گناه است پشیمان شو
ای سیه کار اگر گریه نباشد عرفی	وله	آه از آن داغ که ابرائی و باران کنی
بر هر که مدد کرده از عالم ایشان	وله	نامش زبان گوهری بازستانی
نباشد که حضور جلوه بالا بلند است	وله	رنگ سایه و رکش ساختی بیستی
بیک طرز تعافل سر و عالم را می بیند	وله	ندارد قطع الفت احتیاج بیج صده
الهی سخت بی بر کم بساز طاعت اندوخته	وله	همین یک الله الله دارم آنم که تو می بینی
نشاط طبع در ترک تکلف پیش می باشد	وله	سجده از فرش زین طفل رنگ بر روی
سفرگزین بفر و وطن چه بر دازد	وله	دو پاهای مرغ نگرود به تیندازد
رفراقبال جهان واکشی از او بارش	وله	گر نشاگردی شاگرد رسن تاب روی
صداع هستی مارا علاج تسلیم است	وله	بس است صندل گرسوده از دست
دین دارم محو انتظار مقدمی	وله	یارب این آینه را آن من حضور می
بیک عالم ترش و کارم اقتاده او منوم	وله	شکست رنگ خفالی طبع میور است
نگردی ای صبا بر بمن هنگامه جهدم	وله	که من شست غباری کرده ام نذر کوی
بویج آنگ عرض مدعا صورت نمی بندد	وله	چو مضمون بلند اقتاده ام خاطر لالی
یا و باو آن کز بسم نفیس عامی دشتی	وله	در خطاب غیر هم با من پیامی دشتی
گاه گاهی با وجود بی نیازی می ناز	وله	خدمتی ارشاد میکند می غلامی دشتی
خوش باش به پیری چون کف رفت جوانی	وله	کز زمره فی نبود نوحه چنگ
زبان حیرت آینه این نوا دارد	وله	که اسی جنون زده خود را ز ما چه میجو
زین دشت دور ندیدیم جای که دل کشاید	وله	در بحر نظم شاید پیدا شود زمینی

میراد که خدای می لطف الدخان غزلی گفته که هر مصرعش تاریخ است شیخان در تذکره خود هم غزل گرفته

این بیت از آن است

اوقات سعادت و دو کوب	وله	شیراز الفیت دو هم سازد
----------------------	-----	------------------------

لفظ هر ورق دانا و خوس طرز واقع شدن صاحب فرنگ رشیدی گوید بنمرد توام که از کاشمیر آمد
 بجزیر عظیمت المدخل الصدق به لطف الله المعروف بشاه لدا الحسنه الواسطی البکر امی
 قدس الله سرها از شعرای صوفیه صافیه و بند نقاب کشای حقائق و معارف و اقبیه است
 به چند از نور و نان صلا اندوز نیست لیکن کلام شریفش فقیر بسیار خوش می آید و از
 چاشنی در و مشرب فقر لذت خاص تلف میکند بنابراین اسم سامی پیرایه او راق نموده
 شد در شاهجهان آباد سنه اثنین و اربعین و ماهه و الف بسر استبان قدس خرامید و در حواریه
 سلطان المشایخ شکر الیدین مولوی قدس سره مدفون گردید ترجمه و الا مفصل در رساله ازاد
 فروع افغانی پیشانی سواد است او سائر عرفان میگرداند

بجز
 بجز
 بجز

ساقی مشو مکلف می بیدل مرا	یک چشم خواب مست کند کابل مرا
نتوان بدو در گردش چشمش مقیم شد	بستد بر نزال خنجر محسل مرا
بجز کجا بهستی چشم سیرانی نشد پیدا	دو عالم کرد گل اما پشیمانی نشد پیدا
چرا به از من بفرست که سازم در سوخته	اگر چه می بگریخت و اما فی نشد پیدا
عشقه درین خانه همین فطرت است پس	می نیست مگر کجا که تو بشنو فسانه را
عادت ریزد از گنج و دانش سخت مقرر	مباد اولوطی خط سربون ارداران لها
سج دیدم ز مرستی خود میکنند و	یادم آمد که بخاطر سفر می بود مرا
تا کجا چیده بندی زلف را از روی خویش	در چمن بگذارتا رقصند این طلا و سها
نداغم تا چه حق دانسته بر باطل کنی خود را	تو گر صاحب دلی ظالم چرا بیدل کنی خود را
توئی سرایه دنیا و دین و بگرچه بنجواهی	دو عالم کرد و ساز می نهان حاصل کنی خود را
ز نو میدی شکایت میکنی چشم از که سدا	گر می هم مقرر کن اگر سائل کنی خود را
کجا است ساقی ساعت شناس کشیده تا	که شام چون شفقی شد سحر بود ما را
وقت پاشتن ز بس شرین شکر میکنند	میشود شان محسل در دست خادم سنگ پا
از مانا ندید هیچ ز خون ریزیش و	در دست او به قدر خنایان نام ما
بجز نام نه از او نشان تکرار کن خود را	همین بجز فانی باشی گفتت او را کن خود را

شبه بحر و بریم اما مکان خاص هم داریم	وله	برود خزانه آینه جواسکندر خود را
دو عالم کلمه تنگی است بر جوش خون من	وله	مگر در دشت دل بخشید جادو بوانه ما
مارا تمیز نیک و بد می نیست بجز	وله	محبوب ما همان است که گردن سندا
زهی از لعل خوشگویی تو در عالم رویتها	وله	نمک پرورده شور است حرف حکایت
سر سلطنت غیرت بر دبر پوست تخت من	وله	که کردم مگر در زیر نگین خود و لایهها
آمد بهار می نخورم در چمن خراب	وله	دولت بکام شد ز دم در وطن چرا
بوقت کهنه سالی عاقبت منظور میگردد	وله	که باشد دور بین عنیک قدخم گشته پیران
تا به دل یاد امیر المومنین داریم ما	وله	صد ولایت همچو جسم زیر نگین داریم ما
عجز از همت عالی همه قدرت کرد	وله	بجز پر شدی قدر عصاره دریا ب
بسکه بار باس له با بجز برداشتم	وله	همچو زلف خوبرویانم ز سر تا پا بست
اشجا که تنگ بیغرضان است احتیاج	وله	امی بجز خدا طلبی نیز حاجت است
می برد از هموسیستان تا با وج سمان	وله	گنبد ستار ز ابد از بس بنیاد نیست
خاطر ماز دوستی مردم دنیا شکست	وله	بسکه این می جوش سجایم ز دنیا شکست
قد خمید پیران به عجز میگویید	وله	که عمر بارگران گشت و بر سر افتاد است
هرگز بسید خانه لیلی نکست میل	وله	در سایه دیوار خود آنکس که غنوده است
ز ابد تو صبح و شام عبث شور میکنی	وله	الله اکبر است ز الله اکبر
خامشی هم پرده از لطمه های ساز است	وله	سر مه در باب دو و شعله آواز است
شب که شوخی خیال قافلهش چون چرخ	وله	چون کمان و اماند آغوشم که هیچ است
تاب خونگرمی نمیدارد دل مانازک است	وله	باده کو از جوش نشیند که مینا نازک است

میگویند غزل اوز زمین شیخ عبدالواحد سخلص بوشت تهنیت گرفته مطلع بوشت این است
 چشم را خالی کن از دیدن تماشا نازک است از زود رسیدن لشکر جلوه آرا نازک است
 درین مقام نقلی از بوشت بقلم می آید که خالی از لطف نیست عبید الله خان یکی از امرای عصر با
 بوشت وعده احسانی کردن بعمل نیامد روزی بوشت با او گفت من درین شهر دو ازن کسین است

نامشده اید و گفت که از ایشان نام گفتی شما عبیدالد زیاد اید این کلام دو ابهام دارد یکی ابهام ظاهر
 دوم اینکه مردم ولایت ایران عدد بسزیه را خمس میدانند و وقت شمردن چیزی چون بسزیه رسند
 از ابر زبان نیارند و بجای آن لفظ زیاد گویند چنانچه مردم هند و آغاز شمار یک نمیگویند و
 بنا بر تفاؤل بجای آن برکت گویند پس معنی ابهام ثانی این است که شما عبیدالد بسزیه هم اید
 آدم بر اشعار از بخرس

عاجیان حرم کوی ترا روز وصال	وله	همچو گل جامه احرام بخود می بالد
یا دیک سوی کمر افشانند سر تا پای من	وله	آه از آن زلف پریشان گر بخاطر بگذرد
من عبث بیقدر گشتم در تمنای هشت	وله	آفتدر آبی که رویم ریخت در کوثر بود
شوخی نخیر بر هم میزند کله ام را	وله	تا نبود ابر در دل من زلف او ابر نبود
آن چشم می پرست چون تکلیف جام کرد	وله	در سر نگاه دور به مجلس تمام کرد
رفتی و روز من سیه از حسرت نوشند	وله	چندان نشست داغ تو بر دل که شام کرد
ز شرم حسن تو ظالم نگاه نتوان کرد	وله	اگر بسهوتوان کرد آه نتوان کرد
قیامتی است ز جامی بلند افتاد	وله	ز بیم روز بدی خست جاہ نتوان کرد
ز داغ جبهه زاهد گرفته ام عتبر	وله	که در نماز زیاده سیاه نتوان کرد
چه قدر فرق میان من و زاهد باشد	وله	من خدا دارم و او نام خدا میدارد
من آن روز یک دیدم در قدش مو سیاه	وله	که این مصراع وقت آنچه میدارد همین دارد
گر سیه و ح است آدمیت بی آن خوش	وله	آنچه مریم نخورد نفس زنده مریم نخورد
آن گفتار بایست کردل صنایعهای	وله	که این آینه از آن زبان زنگت میگذرد
تا غمزه تو خنجر سید او بر کشید	وله	هر کس که سر نکرد فدا در سر کشید
کار دنیا در گرفتاری بود هم رنگت	وله	و آنی که عقد بندد گر سید است
بی نیازی عطفش دارد که گزند از بند	وله	صد چو کوشا ز داغ خویشین خونین
گردن پیچی که بر شش بسکه شد بلند	وله	در پاتمام روی زمین میکند قیاس
بتی دارم که باشد از جیب مشتاقی	وله	خاک گرایی و میبوسد از روی برودش

بود خوابیدم ترا ز جوهر آینه استغش	وله	میرسد از طلال طوطی طبعی که من دارم
حامه گلگون میشود بر بکرت از رنگ	وله	حسیت حاجت تا کنی ز کین قبا بی رنگ
منکه خون صحبت خودم خورم در جنگ	وله	کی دماغ آشتی باشد مرا باد و نشان
رنگ زبانه دیدم بزنگ و گر شدم	وله	آخر ز راه و رسم جهان بخر شدم
بارب مگر بیاد بداندیش رفته ایم	وله	می بخوریم و هیچ نیابیم در نشاط
ز بسکه با بگرا و نگاه سے پیغم	وله	ز بیم نمیکسد رشته تماشا ایم
تا بگرد خویش گشتم حلقه بر آن زدم	وله	عالمی گردیدم آثاره نبرد موی او
کو تپی تا کردم تر گالش بدل خنجر زدم	وله	کی گذارم کار خود بر اعتمادش ناتمام
ز جا رفتم بجای طشت خود از نام افتادم	وله	ازین دشت که من در عشق او دیدم
بر سر در دل کم حوصله غم میکردم	وله	دوش تا رتبه منصور من میدادند
خود بجای نامه بر پایی صبا افتادم	وله	بسکه ضعف تن مرا برگ خزان کرده است
منکه شکر خای لبهای تا سف گشتم	وله	نعمت بی منتی را قدر میدانم که حسیت
دیدم افتاده است در خاک این کبر زدم	وله	عاقبت دل زین جهان بر خطر زدم
امر و عرق کردم و چون شک چلدم	وله	از خجالت دیروزه که اسی نکشیدم
ببخش من اعتقاد بر بمن آیدم	وله	دیدم و دانسته سنگی ابعوسی گرفت
دو عالم رنگ باز در خزان اردور	وله	خبر از شاخ برگ خود ندارم اینقدر دلم
این پیشه ندارد بخدا تا ب بر شتم	وله	هرگز لب خود سرخ مکن ز آتش دشنام
دست او خواهم کشیدن جایی غوغا	وله	کی کنم پیمان آن منجی باور بعد ازین
شوخه اعمال ما خواهد شد ابر بعد ازین	وله	بر تراش سبزه خط مائل افتاده است یار
ما هیچ راه زلف او کنم سر بعد ازین	وله	عالمی گشتم دل گشته ام پیدانشد
نه بیند پیش پایی خویشتن غم بلند	وله	محال است این که گردد عالم بالا پسند
مگر شوخی کند صیدی و آید در کندن	وله	دماغ دشت پیمانی ندارم گر چه صیادم
خاطر ما را با بگذار و بگشتم مکن	وله	بزم بی شیرازه را جمعیت دیگر بود

تا چه در خویش کمی دین برافزودم	وله	بهمچو منصور دگر بانگ انا الحق زده ام
دو جهان نذر دم مرگی که آسودم	وله	تا نفس مست غم دینی و عجبی باقیست
میز اینها خراب افتاده من کردید	وله	حسن شهری دیده هرگز نداری بدت
شیشه خالی میشود از خود تو ساعی	وله	حالت ما بیدلان ظالم نیدانی لایست
زمصرع های آه خویش کردم جمع دوا	وله	بعشق قد موزون تو طبع کرد جوانی
سری بالعبه میداری بر دبر سرنشانی	وله	نستی از سجو و عتبه دل جنین رنگی
آن بود کز قامت دلبر کمر جویدی	وله	لعزیزی در رحمت والای من خجند قیب

حرف الهام الفوقانیه

شردمی سمرقندی بوزونی طبع موصوف بوده بهره از فضیلت هم داشت در عهد اکبری با
 میرزایان کجرات بسیر در وقتی قصیده در مدح او هم خواند که اکبر بادشاه گفته گذرانید
 خان گفت هر چه از زبان خود بطلبی ترا صله و هم ملافت لکه تنگه خان گفت بیست همتی
 کردی امشب اگر در تنگه سطلبیدی در بیغ نمیداشتم و لکه تنگه تسلیم نمود ملا تا زنده بود در
 حسرت کرد تنگه بود در فتح بروج که میرزایان کردند گفته است

اولاد تکر که در شجاعت فشانند	+	شد فتح هر جا که رو آوردند
کردند چون فتح بروج از روی ستیز	+	تاریخ شد آنکه فتح بروج کردند

ملا ترا بی بلخی خاک پای نازنینان معانی بود و تراب الاقدام نوا اینان خوش مانی
 نصر آبادی گوید در مدت عمر بر سر مراری که بر قدم میرامونین علی بن ابطالب رضی الله
 عنه در بلخ مشهور است مختلف بوده در مدح امام قلیخان والی بلخ قصیده گفت خان
 اورا بزرگشده هم در آن ولایت فوت شد شعرش این است
 سنگ رخنه اش از بس گرسیم بپتو + ز سنگ سخت ترم من که گرسیم بپتو
 قصیده ترا بی که بوسیله آن بنده کشید شد و عدد ابیاتش چهل و نه است بنظر مولف
 کتاب رسید مطلعش این است

گزیدم عمر با چون برهن گنج کلبسانی

دگر دردی سمرقندی

دگر ملا ترا بی بلخی

تراب نامش میرزا ابوتراب است اول غبار مخلص سکیرد آخر تراب قرار داد فقیر از زبان فریب
صمصام الدوله شاهنوازخان اوزنگ آبادی مؤلف ماثر الامرا که نسابه امرار دولت تیموری
بود ششین در سر و آزاد بقلم آوردم که میرزا محمد طاهر و میرزا محمد علی و و برادر از سلسله میرزا با
دقتر سلاطین صفوی بودند در عهد خلد مکان از صفایان بدکن رسیدند و با مخلص خان بطبی
هم رساننده متوجه اولارست بادشاه حاصل کردند و منجسی کامیاب گشتند نخستین
بنی خطاب التفاتخان و دومین بنی خطاب بنی خطاب خان مورد التفات گردید التفات خان
که آخر مشهور بنی خطاب شد در عهد خلد مکان فوجدار بر از مضافات اوزنگ آباد بود و در عهد
شاه عالم خلد منزل فوجدار کورد از توابع احمد آباد گجرات شد و در زمان محمد فرخ میرزا فوجدار
ماند و در سورا از ملحقات صوبه مالوه میرود است چون امیر الامرا سید حسین علیخان بدکن
رسید خود را بنی خطاب امیر الامرا رسانید و مشمول الطاف گردید آخر صحبت بر هم خورد و ناگزیر
متوجه دارالخلافه شاهجهان آباد گشت و در نواحی که کون رسید در سنه تسع و عشرين
و مائه و الف بردست قطاع الطرق رسته جیانش انقطاع یافت میرزا ابوتراب پسر
میرزا محمد طاهر التفات خان است و از تلامخ خان آرزو در مجمع التفاس ظاهر میشود که
میرزا ابوتراب پسر میرزا محمد علی است قول آرزو طرف رحمان دارد که با میرزا ابوتراب
بسیار مربوط و چندی هم صحبت بود میرزا ابوتراب در آواخر عمر با مبارز الملک سلطان
نوقی ناظم صوبه گجرات بگجرات رفت و در جنگی که مبارز الملک با راجپوتان مارو در سنه
ثلث و اربعین و مائه و الف اتفاق افتاد حربه شهادت در کشید او از صدمه پایان نیست
بلوی بهان اختلافی که تحریر پذیر راه درین صحیفه یا جعفر عاشق مخلص در بجز تراب قصیده نظم کرد
تراب باین رباعی جواب ادا نمود رباعی

<p>گویند که بجز کرده مارا جعفر صد شکر که آنچه عیب ما بود عیب طفل بدخوی رشک من نمیکرد و قرار تکلیت گل رساند پیغمبر</p>	<p>شیرین و لطیف همه شیر و شکر امروز برای دیگر کسی گشته بهنر خدا بآسائش مگرد و امن محشر کند بیشد ما غنی ندهد هیچ جواب</p>
--	---

حرف الثانی المثلثه

ثابت میر محمد افضل الدآبادی استاد زبان و سبجان هندوستان است اگر چه هم نام در خندان بود
 لیکن شیوه حسانی دشت و لوای شاعری به فلک کلمی افرشت در حرف الثانی اسمی صاحب
 بنظر میاید و خالی نندن جای گوهر در قلاوه نقصان دشت لهذا اسم میر ثابت دشت افتاد
 میر برادرزاده همت خان خلیف اسلام خان و الابد خسانی و لعل شکی از معدن لادوده
 در الآباد متولد شد و هماغنا نشو و نما یافت ابتدای حال دامن سعی با کتاب علوم بزد
 و علوم درسی از بعض علماء نوار کسب کرده بیایه اعلا فضیلت ارتقا نمود و فن شاعری
 را هم کمال رساند متنی در در انجمنه شایه همان آباد رحل اقامت افکند و در ان عصر
 جامع که مجمع و مرجع صاحب کمالان هفت اقلیم است گوی شاعری مینوخت و در زبان
 فرس و سنونی عثمانی نیز میزد و صنادید شعرا را عصر بکلم از حساب بر میداشتند
 اقسام سخن را تسلط تام میگوید و تبرزانی کلب باطل لسخن سحر سامری را میشوید
 و او را با میرزا احمد الرضای متین صفایانی که ترجمه او در حرف اقلیم خواهد آمد مناقشه داد
 و نیز شاکردی از میر که تمام عزمین تربیت او کمال بهرسانه بود چشم از حقوق ستا قلم
 پوشیدن تلذذگی از شعری کثیر اختیار کرد درین باب قصید چهارصد بیت نظم کرد و عجب
 قدرت طبیعت بمعرض ظهور آورد و ایضا واقعات کربلا موزون کرده و تلاشهای فیروان

برده مطلعش این است

محرّم است ولا سیل خون دین بیارید ز شاه نشه لبان آب چشم بازدار
 و این واقعات بطور واقعات مشهوره مقبل صفایانی است مقبل در عهد سلطان حسین میرزا
 اعتماد دشت و در قدرت افغانه متواری بسر میرد و در عصر نادر شاه بهند آمد و در
 گرات نزد مومن خان ناطق آنجا میگذرانید و همو بخاور سبج و خمیرین مائه و الف
 در گذشت میر محمد افضل پایان عمر استین بزرگوارف دنیا فاشانده منقطعانه بسرمی برد
 تا آنکه دامن از غبار مستی بر جد دفن او شاه جهان آباد فقیر میرزا جهان جانان منظر سلطه آمد
 نوشتیم که سال وفات ثابت تحقیق کرده باید نوشت میرزا در جواب علم نمود و در از دهم بیج لادوده

کتابخانه

سه هزار و صد و پنجاه در مولا که مذکوره داغستانی رسید و آنکه هزار و صد و پنجاه و یک مینویسد چون
 داغستانی با محمد عظیم ثبات خلعت ثابت اخلاص دارد و مینویسد که در هنگام تحریر این تذکره گاهی می روی
 بر اقم حروف میگرد و قول داغستانی ببحث آتوب است ظاهر الفظ یک از قلم نبره امطر مانده و آنکه
 استاد زمان که کردت سلم به اعجاز سخن بکک صامت به تاریخ برای رحلت او
 فرمود خرد چیل ثابت به در وقت سخن بر این صحیفه منتجی از دیوان ثابت بست افتاد و این
 ابیات از غزلیات او که در تذکره با حاضرت قیوم پذیر

کشد چون وصال تو شمع جان مرا	ببرمشهد پروانه استخوان مرا
شیم زلف تو از داغ دل بر آورده	چو بوی نافه چین بوکشان فغان مرا
ز بس که داغ سلسل ز مغز من بارد	غلط کنند به کلر ز استخوان مرا
طفل بر جی که می بندد بر سروان را	گرم صحبت کی کند با خود من بوانه را
میکشد بی پرده تصویر ترا نقاشی	اشامی صورت خود میکند یگان را
پسید زبان در روز حال تباہ ما	دارد چو عرضد اشت گره مد آه ما
دشمنه حاجت نیست خون ز درون تبار	کار با سخن نباشد گشتن سیاب را
خون با حق دست از دامان قاتل برشت	دیده باشی داغهای حایره قصاب را
تا شکر ناوک تو کند مغز جان ما	دارد زبان رنگ قلم استخوان ما
بیهوده چون سپند چو اگر م شبنم	چشمی ز سخت اشک زدود فغان ما
شد محشر صد زخم تمناجگر ما	شمشیر تو آورد قیامت بسرا ما
بشکر موشگاینها سی تیر وستان ما	ترا شد صد زبان حین شان از خود استخوان ما
اگر از معنی حسنت کسی طرفی نمی بندد	چو کلک موی صورت آشنا کنی توانی ما
شفا از لعل جان بخش تو خواهد چشم بیمار	فرنگی لائق کار خدائی دید علیسی ما
صاحب کلاه کی غم مظلوم مینخورد	از خون صیدت حذر شا عیان ما
تا خا بر پنج بستنی ریخت خون دیده ام	در قشار دل دیدی بیضا است این گلستان ما
استمخام خار چشم نا توان بین میکند	پنجویزگان گاه گراز خاک بر دیوار و هر ما

چون آن طفل که از گلزار سونای خانمی آید	وله	گل داغ جگر اشک برادر دامن است
تاراه نطاح بستان رفت	وله	چون شمع ز راه دید جان رفت
زبان لطف او میلفت خوابم گشت تبار	وله	نمیدانم چرا از حرف خود برگشت مرگ است
اسی بر من از نور یقین بهره نیابی	وله	زنار تو چون شمع اگر جزو بدن نیست
دل بسته معنی نه شود عاشق صورت	وله	از خامه مو سلسله بر پایی سخن نیست
با وصف آنکه دختر ز سنگدل نبود	وله	در حیرتم که تو بهستان چه سان شکست
دور از تو ز بس دیدم ما خاک بس کرد	وله	مذنگه ما الف خط غبار است
نازم آن کانی حسیست قلم کار ترا	وله	که چو پیرامن تصویر بود جزو تنت
هم پایی خامه راه سفر طی نموده ام	وله	در اول قدم بسرم شام غریب است
میکشان از راهد بیمغز خدمت میکنند	وله	این کدوی خشک می در جام عشق میکند
آن حرر اندام بر جام رسد و امی کشد	وله	هر کجا افتاد محل خواب رفت میکند
مردم حلقه زنجیر خون شلون کرد	وله	شور عشقم اثر در جگر آهن کرد
در نفس هم گل زخم بسرم ز صیاد	وله	خوب شد چاره آوارگی از گلشن کرد
نمی بودیم با حرف آشنا امی کاش در عالم	وله	سخن بار از رنگ قفل اجد در بدر دارد
بیلش برسد تا از روی بوسه سیر	وله	خط نارسته گو یا ز سر نهان در شکردارد
خار راه تو گر از نشو و نما می افتد	وله	عقد در کار من آبله پامی افتد
از ره ناز بجوم نکنی رنگش	وله	گر چه در پایی تو دامان قبامی افتد
بلاک آن بت حاضر راق قتل میکردم	وله	که تا گفتی فلانی را بکش منت بجا گویم
نمیخواهد که من مخصوص نعمتهای عم باشم	وله	چو گویم در ددل با او نصیب دشمنان گویم
بدر آید سر نقاشی حسن روح مانی را	وله	بگو در دمسر بجا بکش صورت نمی بندد
تا در حین ز عارض اولال داغ شد	وله	گل گل شکفت و یار دلم باج باغ شد
انار باغ بهشت است روحی خندش	وله	کسیکه کرد قناعت باب و دانه خوش
چو زنجیر است از بس حلقه در گوش تو	وله	گذارد سر پایی هر که فرمائی سر پایم